

نامه پاریسی



ارگان تحقیقی کنفدرا سیون جهانی

FAAA

I. S. A.
Denton

نامه پارسی

ارگان تحقیقی کنفدراسیون جهانی

سال دوازدهم شماره (۲)

CONFEDERATION OF IRANIAN STUDENTS (NATIONAL UNION)

Confédération der Iranischen Studenten/Confédération des Etudiants Iraniens

6 Frankfurt 18
Postfach 16247
West Germany

فهرست مندرجات :

پیشگفتار

- ۱- نگاهی به ادبیات و هنر ایران در سالهای برزخ کودتا از صفحه ۱ تا ۱۰
- ۲- خانگی اثر سیاوش کسراش صفحه ۱۱
- ۳- بد نام اثر نادر ابراهیمی از صفحه ۱۲ تا ۱۶
- ۴- هدف ادبیات اثر ماکسیم گورکی از صفحه ۱۷ تا ۲۶
- ۵- جلوه هائی از فرهنگ امپریالیستی در ایران از صفحه ۲۷ تا ۳۷
- ۶- قوی تر از همه کیست ؟ از صفحه ۳۸ تا ۴۴
- ۷- لوحه دروغ از صفحه ۴۳ تا ۴۵
- ۸- یاری از پرشت از صفحه ۴۶ تا ۶۰
- ۹- چند نکته‌ای که میشود از استانیسلاوسکی آموخت . . اثر پرشت . . ترجمه بهرورد هقانی از صفحه ۶۱ تا ۶۲
- ۱۰- نقدی بر کتاب اسپارناکوس اثر اشرف دهقانی از صفحه ۶۳ تا

سال دوازدهم شماره (۲) خرداد ماه سال ۱۳۵۲

نابلوی روی جلد اثر یابلو بیگاسون نشان قرن اخیر اسپانیا میباشد

نام این اثر : "گورنیگا" Guernioa است . گوئر نیگا شهری بود که در جنگهای داخلی اسپانیا در
بمباران فاشیستها با خاک یکسان گردید .

پیشگفتار

پس از چاپ اولین شماره، نامه پاری رفقای چند از دبیرخانه فرهنگی در مورد چهار چوب کار نامه پاری توضیح خواستند در این مختصر کوشش میشود بدان پاسخی گفته باشیم.

نامه پاری ارکان تحقیقی کنفدراسیون جهانی است یعنی در زمینه‌های معمولاً اذهار نظر میکند که در آن زمینه‌ها تاروستی‌ها، نارائیه‌ها و یا اختلاعات ناچیزی وجود دارند و نتیجه این تحقیقات را که معمولاً فردی یا گروهی است در قالب مقالاتی چند بیان میدارند. لذا ضرورتی ندارد و نمیتواند هم داشته باشد که درج کلیه مطالب درون آن محتابیان کننده نثار کلیه اعضای کنفدراسیون جهانی در مجموع خود باشد.

روشن است که در اینجا و آنجا در مورد بسیاری از مطالب نظرات یکسان موجود نیست نتیجتاً تصور غلط است اگر رفقای پیدا شوند که بصرف نوشتن کلمه ارگان در نامه پاری آنرا با شانزد هم آزر ارگان مایانه کنفدراسیون یکمان بدانند. شانزد هم آزر به معنای ارگان، بیان کننده نظرات کنفدراسیون در مورد عمده ترین مسائل دانشجویی و سیاسی است و موضع جنبش در برخورد به مسائل روز بیان میدارد و نادریست میبود اگر شانزد هم آزر نظرات افراد را درج مینمود. ولی این قانون در مورد نامه پاری که بکار تحقیقی نیارمندا است و نتیجه کارش هم ممکن است مورد پسند همه نباشد صدق نمیکند در مستهین جهت هم ما مصمم بدرج کلیه مطالبی که حتی در یک مورد مشخص نظرات گوناگونی ابراز داشتند اقدام و رژیم در این جهت هم گام برداشتیم. ولی در مورد کلیه مطالبی که در نامه پاری برآید میرسند یک اصل اساسی رعایت میشود و ما آنرا چهار چوب کار خود تعیین کرده ایم. ما تنها بدرج مقالاتی اقدام میکنیم که طهیت و خصلت های مرقی کنفدراسیون جهانی را مورد سؤال قرار نداد باشند و با آنها در تضاد نبوده و مصالح عالی کنفدراسیون را در مد نظر قرار داده باشند.

امید داریم در این مختصر بآن دوستانی که در مورد مقالات "ترازنامه" ده سال انقلاب سفید "، "پرنسپب عالی"، "در انتظار آنچنان روز" خرسندی نندانی ابراز نداشتند پاسخ کوتاهی گفته باشیم تا تصور نکنند کفایت مقالات ضرورتاً موضع کنفدراسیون را بیان میکنند.

سنگینی نامه پاری این شماره را بیشتر بر روی ادبیات گذاردیم بخصوص ادبیات بعد از کودتای و از آنجا که باز هم احتمال دارد مورد پسند نگنمنجان واقع نگردد توضیح میدهم که مقالات نگاهوی به ادبیات و... جلوه‌هایی از فرهنگ... قهر از همه... لوجه دروغ... یادی از پرشت نظرات برخی از اعضای کنفدراسیون جهانی است. مقالات بدنام و هدف ادبیات بهترین نظرات نار ابراهیمی و ماکسیم گورکی است. نقدی بر کتاب اسپارنا کوردا نیز بخاطر احترامه اشرف رفقای این زن مبارز درج نموده. که امید داریم مورد پسند کلیه خوانندگان نامه پاری قرار گیرد.

نگاهی به ادبیات و هنر ایران

در

سال‌های رژیم کودتا

همانطور که در رژیم پس از کودتای بیست و هشت مرداد ۱۳۳۲ دو صف مشخص - مشخصتر از همیشه - در جامعه ما بوجود آمده که در يك طرف سیاه‌ترین نیروهای ارتجاعی و امپریالیستی و از طرف دیگر توده‌های خلق قرار دارند. در ادبیات این دوره نیز خطر روشن و دقیق بین ادبیات ارتجاعی و پوسیده و اسارت‌طلب و اسارت‌گر از يك سو و ادبیات ترقی، جاندار و بیگار جوهره‌های طلب‌جو هائیکشن از سوی دیگر نسیم میشود.

۱ - توده‌ی نیست که هیئت حاکمه از خود اوی روشنفکران و ادیبان نیست و عدای روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان را نیز با خورده ریزهای سفره خویش بخند ست میگرد. کم نیستند تعداد روشنفکرانی که هیئت حاکمه ایران سواد و استعداد آنها را در طی آثار جوانی آنها، در طی مقالات، سخن‌رانی‌ها و کتابها شناخت و آنان را با والاداری پست مشاورت عالی فرهنگی دربار، معاونت مجلس، سردبیری روزنامه و مجله، اشتغال در یونسکو، وابستگی فرهنگی در کشورهای خارجی، جوخه‌خواری در وزارت اطلاعات و فرهنگ و هنر خریداری کرد و بخند ست ادیبی و هنری خویش در آورد.

وظیفه این روشن فکران چیست ؟ دفاع از زور و خشکجه و اهدام ، ستایش استعداد قرون وسطائی رنگ آمیزی زشت‌ترین چهره ها ، نگهداری پوسیده ترین پدیده های اجتماعی ، تحقیر توده مردم ، خاموش کردن سرچشمه های استعداد و هنر ، تجلیل فساد و فحشا ، اخلاقی ، بزرگداشت جهل و تیرگی و بردگی ، وغیره وغیره .

بدیهی است که پرستندگان چنین هدف‌هایی قادر بآفرینش هیچگونه هنر و ادبیات زنده ، روشن امید بختر و قابل روانی نمیتوانند باشند . آنچه آنها بوجود میآورند مانند هدفهایشان کرد و خاک گورستان تاریخ را بر خود دارد و هرچه زور زور بآن میکنند پوسیدگی جعلی را از آن نمیتوانند گرفت . نویسندگان را میتوان نام برد که روزگاری در کنار خلق فرار داشتند و آثار ارزنده ای بوجود آوردند که آنان را زبانه توده مردم ساخت . آنگاه هیئت حاکمه بطمع افتاده و آنان را بوسائل مختلف خرید تا آنکه همان نیرو را در خدمت وی بکار اندازند . اما این نویسندگان بز خرید ناگهان به سقوط و بی ثمری شکستی دچار شدند و هرچه تلاش کردند دیگر ورقه ای که قابل خواندن باشد از زیر قلمشان بیرون نیامد . چرا ؟ زیرا که دیگر سرچشمه الهامشان خشکیده بود . زیرا که هیچ طبقه مبرنده ای نمیتواند آثار ادبی و هنری زنده ای بیافریند .

ما ادبیات و هنر هیئت حاکمه را ادبیات و هنر رسمی مینامیم .

ادبیات و هنر رسمی رژیم کودتا بمنزله مرد این است که از فاضل آب قرون وسطائی تشکف شده ، مخزن انواع آثار پوسیده ، ماوای جانوران زشت و زشت‌آهنگ ، وضع بیماری های اجتماعی و روحی است . از جراثیم رژیم که همه با آن آشنائی دارند میگوریم . گاهبهای تاریخی که تحت سرپرستی این رژیم نگاشته شده و همگی در جهت توجیه و تیره رژیم ستگری و سیستم شاهنشاهی ، تحریف شده است . بهیچیک از حقایق^ی که رژیم اعلام میدارد نمیتوان اعتماد کرد . هیچیک از اسناد تاریخی را که رژیم به پیش میکشد نمیتوان بهیچیک دانست . مجلدات پر حجم و پر همینی که در باره تاریخ ایران و بنام نویسندگان و مورخان " شهر " منتشر میسازد جز مجموعه ای از جعل تاریخی نیست .

اما هر آنچه بمعنای خاص ادبیات نامیده میشود عبارتست از داستان نویسی و شعر که مجلات " اجتماع " و یا " ادبی " رنگارنگ انباشت از آنهاست . همه داستان ها تقلیدی از بهترین داستان نویسی اروپائی کبیه بگ بگر ، مبلغ پول دوستی و تجمل پرستی ، حضرت طلبی و پلبوسی و شهوت رانی است . در واقع ، این داستانها شرح حال پسران و دختران هیئت حاکمه است . اینهمه دعا که در این داستانها بین زن و شوهر بر سر خرید جواهر ، بود و باخت در قمار ، حکایت های حین رقص و سیر از رقص ، آشنائی های کنار دریا ، گفتگوهای تلفنی ، ملاقات های محرمانه با خانم سیکرتر از طرف آقا و یا با آقای شوهر از طرف خانم وغیره وغیره اتفاق می افتد کمترین رابطه ای با زندگی مردم زحمتکش ندارد . شیوه نگارش این داستان ها و زبان آنها هم یکی بهترین و بی نمک است .

شعر رسمی نیز در حدود همین داستان های سبکسرا نه است . شاعر پُر کوشه ای در وصف ریگی که در گردش تجربیش در گش معشوقه رفته و او آرزوی بوسیدن آنرا را دارد غزل میسراید . شاعر خسار زده ای در وصف فردا^ی شب صنی که چون از خواب پر خاسته خود را در بستر همسر رفیقش یافته است در سخن میدهد و آن لحظه را در غزلی " جاودان " میگرداند . شاعر شیاری که پزشک " جسم و جان " است در روز این بیت را بعنوان دستور بهداشتی در یکی از مجلات تهران تکرار میکند :

صبح با رقص بسستر برخیز قمر بده ، عشوه بها ، او بر سر

شاعر خود فروشی از ارتقای اینکه معشوقه تازه برونش با شوهرش بد بدن او آمده و لبش بوسه خواه اوست سرانها نمیشناسد و پایه غزل را بهر شمرساند . . . و غیره و غیره .

دنیای این شعرا که خود را لطیف طبع نیز میدانند چیزی دیگر جز عالم خشن و مریبان شهوت حیوانی نیست . این شعرا مدعی اند که به " دنیای مادی " و " کره خاکی " اکتفا نمی دارند و فقط تابع احساسات نازک خویش و عواطف " عالم بالا " هستند . ولی در واقع به پست ترین عوالم مادی چسبیده و پیوسته بهیچ نوبت خوائز خویشند . فکر و طبع آنها بیگانه از واقعیت زندگی مردم کشور ما، اما انباشته از واقعیت زندگی طبقات انگلی و فاسد اجتماع است . آنها چه از حیث مادی و چه از حیث معنوی از رژیم کورده تا تغذیه میکنند . فرزندان و خد متکبران این رژیم اند ، اگر چه سکن است برخی از آنان از این حقیقت بکنی بی خبر باشند .

۱ شعرا نوع دیگری که رژیم کورده را آبهاری میکند اشعاری است که صریحا در مدح این رژیم و بویژه شخص محمد رضا شاه سرود^ه میشود و در جشنها و مراسم رسمی میخوانند و یا در روزنامه ها میپوشند . این اشعار هویت دیگری جز تقلید بی پایه ، بی رنگ و بو و ساختگی زشت ترین مدیحه های قرون وسطائی از قبیل سلسله مدیحه های مربوط به سلطان محمود غزنوی ندارد . در آن روزگار هنوز سلطنت در تاریخ محلی داشت ، مفهوم آزادی اجتماعی در ذهن بشر رشد نیافته بود ، افق فکر انسان گسترش نداشت . از آنجهت مدایح آنروزگار هم مانند معتقدات و عادات و رسوم طاعت و جود پیدا میکرد . شاعر نه فقط در مقدمه تعالیمش که بوصف بهار ، خزان ، زمستان ، آسمان ، شب ، صبح و جوانی و غیره میپرداخت بلکه در خود مدیحه ها هم امکانی برای ابتکار و نشان دادن فریحه خویش بی یافت . اما امروز که دوران حکومت خلق جای دوران حکومت طبقات پوسیده و سلاطین را گرفته است ، امروز که بشر به مرحله آزادی گام میگذارد ، امروز که هیچ شتر نمیتواند انسان را از طی طریق بنهایت ترقی بازدارد ، تقلید تعالیم عنصری ، سجده ، منوچهری و غیره نمیتواند کترین نشئه هنری در برداشته باشد .

در اینجا شاید آوردن يك مثال روشن کننده باشد :

منوچهری معروف در قصیدهای عنصری (ابوالقاسم حسن) طک و الشعراء در بار محمود^ی که معروف است

از بس شروت مند بود دیگان های نقره بار میگذاشت - مدح میکند . قصیده با وصف شمع آغاز میشود :

ای نهاده در میان فرق جان خویشتن جسم ما زنده بجان و جسم تو زنده بشتن

و آنجا که میخواهد به وصف حضری بپردازد گویی چنین زیبا دارد :

تو همیایی و من بر تو همیخوانم بهر
هر شیئی تا روزی یوان ابوالقاسم حسن

حالا یکی از اساتید محترم دانشگاه تهران بتقلید این اشعار قصیده ای در مدح محمد رضا شاه ساخته است که وقتی آنرا میخوانید مثل اینستا که زنجیر چرخ فرسوده و زنگ رده ای را بزهر و بکندی میکنند . چرخ ناله گمان از این رنده بآن رنده میافتد و گوش جان شما را میخراشد .

مرد دیگری نیز همین آهوی ریزی را با قصیده منوچهری در آورده است و ما چند بیت آنرا برای نمونه - با معذرت از چشم و گوش خوانندگان - ذکر میکنیم :

چون که ذات با کمالش سایه ای از کبریاست هست شاهنشاه ما بوتر همی از ما و من
هر کجا ویرانه ای بود عزم او آباد کرد
گرچه نام بر جلالش از پدر رسد رسد رضا لبیک خلق و خوی و رسم و راه او بماند حسن

از این گونه مدایح میتوان در مجله "خواندنی ها" بسیار یافت ، و اصولاً نوشته های مدبران مجله خود قصایدی از همین نوع است .

آیا مضحك نیست "کرد ماشینها روان بر روی اطلال و زمین" ؟

این نمونه ای از ادبیات پرطمطراقی رژیم کودتا است .

البته رژیم کودتا مجلات "سنگین" هم دائر میکند . ولی این فقط بقصد جلب روشنفکران و سعدود ساختن آنهاست . بحث های ادبی هم راه میاندازد . ولی این فقط بقصد سرگرم ساختن روشنفکران است . جنجال را میافتد ، گردوغبار میکند ، این بر آن و آن بر این حمله در میشود . ولی همه اینها برای گریز از متن است .

۲- پس از این مختصر میرود از ادبیات و هنر شرقی و انقلابی در دوران رژیم کودتا .

ادبیات و هنر شرقی و انقلابی در رژیم کودتا منعکس کننده مقاومت و مبارزه خلق ماست . در باره این ادبیات و هنر هنوز نمیتوان قضاوت کامل کرد زیرا که بخشی از آن - و شاید بخش مهمی از آن - در اثر فشار رژیم کودتا امکان انتشار نیافته است ولی از هر آنچه انتشار یافته میتوان تراوت ، نشاط ، امید ، و نیروی آنها را دانست . ادبیات و هنر شرقی و انقلابی این دوره را شاید ممکن باشد بدو مرحله تقسیم کرد :

یکی مرحله معرفی طلعت و وحشت رژیم کودتا و دیگری مرحله پرورش رژیم کودتا و ستایش بیکار انقلابی .

البته این دو مرحله از یکدیگر با دیوار ضخیمی جدا نیست و از اشعار نوع اول در مرحله دوم و از اشعار نوع دوم در مرحله اول نیز میتوان یافت . ولی نگاه کلی به ادبیات و هنر دهساله اخیر بما اجازه " چنین تقسیم بندی را میدهد . و این طبیعی است . نیروهای طغی و ضد امپریالیستی ایران که در اثر حملات خونین رژیم کودتا ضربات ناگهانی و دور از انتظار خورده بودند مدتی وقت لازم داشتند تا بخود آیند ، پله های را کسه نازل شده بخوبی بشناسند و سپس آماده تعرض گردند .

ضمیمه اشعار مرحله اول عبارتست از در پیغ بر شکست خلق ، الفشا ، ترور رژیم ، الفشا ، ضعفها و خیاقتها ،

ستایش حماسه شهیدان، تشتت نیروها، ابراز امید به سیری شدن شب، و غیره .
 برای نمونه این مرحله میتوان شعر " در شب پایان نیافته سعدی " را بار آور شد . قبلا باید متذکر
 گردید که سعدی در مطلع یکی از غزلیهای معروف خویش میگوید :

سر آن ندارد انشب که بر آید آفتابی چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

شاعر که عنوان شعر خود را " در شب پایان نیافته سعدی " گذاشته است ظریفانه باین نکته اشاره میکند
 که ظلمت نقود الهی و استبدادی از عهد سعدی تاکنون هنوز پایان نیافته و ما را همچنان در بر گرفته است .
 رزم کودتا را چنین توصیف میکند :

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی نرسد بگوش جز زاری و شیون هتایی
 همه لاله های این کوه بد اغ دل فسرند چون نکرده صخره رحمتی چونند از چشمه آبی
 بنشین دل هوایی که بر آسمان این شب ندیده اختری کونشکست چون شبایی

تشبیه عصر کودتا به عصر ظلمت در اشعار بسیاری از شاعران متفاوت دیده میشود . شاعر دیگری عصر کودتا را
 بزستان تعبیر میکند :

زمستان است

سلامت را نمی آرند پاسخ گفت سرها در گریبان است

شاعری در وصف زجرها و زخم هائیکه پس از کودتا بر پیکر مهین ما وارد شد میگوید : " هر تنهایی چون ناولی
 سوزان بر این دشت " .

شاعری از نبود یا رزم کودتا چنین میگوید :

سینه سوز است هنوز

باد خونین نبود که گذشت .

ناله آبر شد در سینه کوه .

شبهه ها کم شد در خلوت دشت .

x x x

سنگر سوخته در پشت سرم

طرح محوی از شهر

نقش در چشم ترم .

x x x
 نم آفته بخون ،

خون از این سینه ویران شده ، د پیکون .

کوله بارم بهشت .

چوبهارچم در دشت .

نمیگوید: "پرچم در مشت" بلکه میگوید: "چوب پرچم در مشت" تا هم شکست و هم پایداری را نشان داده باشد. مادری با کودک خود از شهیدان رژیم کودتا صحبت میکند:

ای کودک نازنین چنین روزی
 اوراق کتاب عشق را گدازد

و میگوید: بزرگترین میراثی که برای تو میگذارم حس انتقام شهیدان است.

مرحله دوم در دوران رژیم کودتا مرحله تعرض ادبیات و هنر انقلابی است. این بیت شاعر را باید شعار ادبیات و هنر این مرحله دانست:

سنگ رامسی نهد پایم گرگ هاری بساید.

گرگ هاری که تسلیم نمیشود و میدرد.

شاعر این مرحله ندانید هد:

خواستارم پس که انداختن خست

خشم باید بدین.

پای باید به رفتار.

دست باید به بنیاد.

قلب باید به عشق سپردن.

شاعر بی پروا بر شب کودتا میخورد:

این صدر طلوع تباهی

هر چند خوب شهید آغاز

صد صبح ز آسمان بدر آرد

هر چند

وانتاید

خود را

پهنمور هائی و نیکی

عربانی حقیقت با من گفت:

او خود نهایی است.

زیرا

اسطوره گزافه تاریخ را

بیشتر آتی است.

شاعر از زبان یک مبارز انقلابی نقل سخن میکند

میگفت :

من توجروا - که مادر مرگ است - گشته ام
- روی است -

دیگر شگجه های خداوند
روشنی مرا چه تواند کرد ؟

x x x

اینک زمان ، زمان سترون

با انفجار خشم تواما

این یاکسه دو پاره

جوان خواهد شد

با انفجار خشم تو

فرزند خواهد آورد

- فرزند - سرخ -

و آنگاه

ناباورانه خواهی دید

" این طفل یکسبه ، ره صد ساله میورد "

x x x

ناباورانه خواهی دید

در آب های راگ

نوطان

سوره

و گونه سرده آفاق

سرخ است ...

البته در بیات شرقی و انقلاب دوران کودتا و بخصوص شعر آن برای اینکه امکان انتشار بیابد زبان اشعار دارد ولی اشاره ای که برای خلق کاملاً مفهوم است ، مگر در برخی موارد که گوینده و سراینده از این حیث راه مهالغه پیورده و گاهی اثر خود را بصورت چیستان در آورده اند .
در شرایط خلفان رژیم کودتا بدیهی است که نشر سیاسی صریح شرقی و انقلابی نمیتوانست امکان انتشار ظنی داشته باشد . از این جهت نویسندگان بیشتر به نگارش افسانه ها ، داستانهای کوتاه و نمایشنامه ها

روی آورند . افسانه " ماهی سیاه کوچولو " ، " اولدوز و کلاغها " ، " اولدوز و عروسک سخنگو " و همچنین داستان " بیست و چهار ساعت در خواب و بیداری " ، " یک هلو و هزار هلو " ، " رک لبو فروش " و غیره معروف است .

نویسندگان در این داستانها علاوه بر اینکه به تشریح زندگی زحمتکشان ایران و پیروزی دهقانان میپردازند این سؤال را مطرح میکنند که " راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه چای میروی و برگردی تا بهر توی و دیگر هیچ ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا میشود زندگی کرد " و انسانها را بر میانگیزد که در فکر " دنیای دیگر " باشند و بجهت آن عظیم تحول بپوشند . البته در این راه خطر بسیار است ولی همینانکه آن " ماهی سیاه کوچولو " که در جستجوی دریاست میگوید : " اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شوی ... مهم نیست ، مهم این است که زندگی و با حرف توجه تائیدی در زندگی دیگران داشته باشد " ، نویسندگان با تعهد طبقه حاکمه را پستانک کورگان تشبیه میکنند که فقط برای سرگرم کردن و بازداشتن کورگان از طلب یک راهرو ، و شمار میدهد : " پستانکها را در بند ازید " و بر این " اصل مسلم " تکیه میکند که " برای پیروزی کامل بر دشمن خونریز باید چون خود او مسلح شد و از خون ریختن باکی نداشته " . داستان " بدنام " داستان گردن خورده ای است ، و نویسندگان از زندگی او نتیجه میگیرند : " باقیها اگر تسلیم شوند هرگز نریزیدند ! ... هرگز هیچ گزنی بعد سگهای فرمانبر سقوط نمیکند ... باقیها اگر تسلیم شوند هرگز نریزیدند !

داستان " چتر سبز نارون ها " توصیف توفان ترور و وحشت رژیم رژیم و کشتن و سوختن است ، و همچنین ستایش بود باری و ایستادگی .

داستان " بهترین باهای دنیا " نمایشگر فقر مردم زحمتکش ، سادگی آنها ، صمیمیت آنها و روحی ستم گران نسبت به آنهاست .

منظور ما در این جا ستایش آثار و ارزیابی یکا یک آنها نیست بلکه میخواهیم فقط منظره ای از ادبیات منظره شرقی و انقلابی ایران در رژیم کودتا بدست داده باشیم .

البته در شرایط رژیم کودتا انتشار نمایشنامه شرقی و انقلابی از انتشار شعر و افسانه و داستان هم دشوار است زیرا که بیشتر تحت نظارت است و چون آشکارا بعد کثرتی از مردم عرضه میشود بیشتر مورد تعرض پلیس و سازمان امنیت قرار میگیرد . بعد از آن در همین دوره نمایشنامه هایی از قبیل " یک تکه " و " نسخه انسی " نوشته شد که صریحا ضد دیکتاتوری است .

نوحی " سفرنامه " نیز در این دوران تا حدی شروع یافت که هدفش از یک سو پژوهش علمی در زبان و فلکlor و آثار باستانی شهرها و دهات ایران بود و از سوی دیگر دیدن و نشان دادن زندگی دهقانان و برخی از این سفرنامه ها بسیار با ارزش است مانند : " همراه پارک آب " ، " کوخالی " ، " دهی در شهباز " ،

چهار " و غیره .

نویسندگان و شاعران شرقی و انقلابی توانستند ادبیات ایران را از پوسته کهنه و ازین بست بدر آورند و راه را بسوی شیوه ها و شکل های نوین بگشایند . ادبیات و هنر شرقی و انقلابی ایران از لحاظ نوآوری در مضامین و قالبهای سخن بسیار غنی است و از قریحه سرشار پیوندگان این راه خیر میدهد . ادبیات و هنر شرقی و انقلابی ایران از ادبیات و هنر کلاسیک خلق مایه ا نیست . با آن پیوند نویسنده دارد . از آن بهره برمیگیرد . منتها بدان پاینده نمیشود . در جستجوی تکامل آن است . میکوشد تا آنرا در خدمت واقعیات امروز درآورد . ادبیات و هنر کلاسیک را پرشکاهی برای جهیدن به مراحل بعدی رشد و شکفتگی می شمارد . ادبیات و هنر شرقی و انقلابی ایران پامه آینده ادبیات و هنر ایران است .

شایان تذکر است که ادبیات و هنر شرقی ایران آفریده طبقه محبین و ایدئولوژی خاص نیست بلکه همه طبقات و قشرهای شرقی و انقلابی در ایجاد آن سهم اند . ادبیات و هنر شرقی مظهر وحدت همه نیروهای شرقی و انقلابی است . ادبیات شرقی و انقلابی زائیده مبارزات خلق ماست و در همین حال در خدمت آنست آنرا تبلیغ و ترویج و تقویت میکند . تاریخ نشان میدهد که هر انقلابی مسبوق به افکار و ادبیات و هنر انقلابی است . افکار و ادبیات و هنر مذکور پیشرو ، و بشیر انقلاب اند . اکنون انقلاب ایران نیز افکار و ادبیات و هنر انقلابی خود را پناه به طایفه خود بمیدان پیگار میبردند .

در پایان این مقاله ، بجاست که چند سخنی در باره ادبیات " تعهد " و نویسندگان " تعهد " به گویم . زیرا که برخی از روشنفکران " بیعمل " با تعهد و بازیهای لفظی خود در مفهوم ساده این کلمات ایجاد پیوستگی و پیوندی کرده اند . برای روشن شدن مطلب باید گفت که در واقع هیچ نویسنده و هنرمندی نیست که تعهد نباشد زیرا که هر نویسنده و هنرمندی - آگاهانه یا ناآگاهانه - با آثار خود شریکی از جریانات اجتماعی - خواه شرقی و خواه غربی - خدشت میکند . تمام نویسندگان درباری تعهد اند . آن نویسندگانی که بیخیال خود شروع فقط برای " کشف حقیقت " و یا فقط برای ادای تکلیف در برابر حقوق ماها^{نه} اش تم میزند نیز در واقع تعهد است . آن نویسنده ای که مقاله ای تاریخی و ظاهراً بیطرف مینویسد و در فلان مجله منسوب به سازمان امنیت انتشار میدهد نیز در واقع تعهد است زیرا که مقاله او برای مجله ای کسب اعتبار میکند که بخدمت هیئت حاکمه گمر بسته است .

پس در هر دو سر تعهد نیست بلکه بر سر این است که در مطالب کدام جریان اجتماعی باید تعهد داشت . نویسندگانه و هنرمند باید درک کند که هر اثر او بعضی آنکه از نور او خارج شد و انتشار یافت یک عمل سیاسی انجام گرفته است که بدین استقامت دارای طرف گیری اجتماعی است . پس نویسنده و هنرمند در مورد هر اثر باید به صورت حساب پس بدهد که طرف کدام جریان اجتماعی را گرفته است . فرق میان ادبیات و هنر شرقی و انقلابی با ادبیات و هنر منحنی و لرنجانی در تعهد و عدم تعهد نیست بلکه در این است که اولی بسته خدمت خلق تعهد دارد و دومی بخدمت دشمنان خلق .

ادبیات و هنر مترقی و انقلابی ایران هنوز نیاست، در جستجوی راههای رشد و تکامل است. ولی سرشار از تراوت و نشاط و نیروی زندگی است و بدون تردید با بهای جنس‌رسانی بخش خلق ایران هر روز بالنده تر خواهد شد.

استخوانهایی از سفره‌ی رنگارنگش
 که بسوی ما پرتاب شده
 با وفایمان کرده است .

چاپلوسا نه به دور و پریاهای کسی می‌پوشیم
 که اظو دارد شلواری سفیدش هرروز
 برق دارد کفشش
 و بدستان پیرانگشتی اوست مدام
 باخته شلاق چرمین و دسته طلا .

خیز می‌گیریم گمگام و به او حمله کنان
 پارس بر میداریم
 ماء ولی خشمش را هیچ نمی‌انگیزیم .

راست است اینست که ما خانگی او شدیم
 لوس و شکلاک سازوند است آموز
 و در این خیل که در مطبخ او میلوند
 جهان ازادی باخوی بیایانی نیست .

سگ را می‌شدیم
 گرگ هاری باید . . .

خانگی



نورمنته : نادر ابراهیمی

بد نام

گرگ گیسنه با بن خون آلودش از خاکریز کنار جاده می رفت و روزه می کشید .
 - آی کوسفند ههای بز دل بسیار آشنا با فریاد گرگها با اینک برای آنکه بائیدم و خطی از خون
 بر خاک کشید دام !

سگ واطند که کنار در قلعه ای بی آنک بر خیزد بر بسوی طاه کشید .

- عودت بیهوده است زیرا انداز صدای باد بر میخیزد .

گرگه غمناک حلقه زد و زخم تازه را لیسید .

- آن زمستانهای برف آلود و سرد پنجه های یای من بروی برفها ، ، یادشان بخیر یاد شربخیر

که باد بوی مرا می برد و طاشه ها در دست شمایان شده میشد ، کوسفند ههای تن بد تسلیم داده

در آغوشهاشان بهم می چسبیدند و سرها را در ششم های تیم تن همدگر فرو می بردند .

سگ واطند باز گفته عودت بیهوده است ، عبث دندانهایت را بپاه نشان می دهی !

گرگه دمش را بدندان گرفت و فشرد .

- یاد شربخیر که سگهای کله چه می کردند ! مرا غریبه بی پاک می خواندند و پیامشان را در

میان روزهها برایم می فرستادند . «های ! گرگ گرسنه صحراها ، امشب بدو نیا که دهی آنان بیدارند

و ما بیداریم نت را تکه تکه خواهیم کرد .» مگر من شغال سخت ترسوی کنار جنگلها بودم که برایم

پیام می فرستادند ؟

صدای نی چوبانی از کنار آتش آغلی برخاست • زوزه گرگ با آن درآمیخت و سنگ نیم خفته گله ای وجود خود را بیاد آورد •

— من بایستی مدیحه گوی چویان باشم نه همدهان گرگ • عمرت دراز باد نی زن • گله دار که ما را عمری نیم گرسنه نگهداشتی! استخوان بیخس مهربان، ترا سپاس!
گرگ پای ساچمه خورد ماتس را بخاک تلپید •

— یادش بخیر که سحره داغ بردل چویان می نشست و فریاد می کشید، باز هم یکی دیگری و هرگز بفکرش نمی رسید که گرگ های گرسنه اثر بر گله ها نزنند، چه گونه زند • بطانند؟ باز حلقه زد و زخم پای جیب را بدن دان گزید • گردن کشید و فریاد زد، روزی باز خواهم گشت و داغ ده گوسفند بردل چویان خواهم گذاشت •

بانگ دروازه بان پیر او را جواب گفت • —

هودت بیهوده است، باروت خشک، تانت را گلوله نشان خواهد کرد •

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده می رفت و زوزه می کشید •
سگهای قلعه پرتی فریاد کشیدند، امشب از حلقوم گرفته است، صدای سقوط می آید، بیا تا قدرتها یگان را بیازمائیم!

گرگ اندیشید ((آه که اگر صد زخم برنداشته بودم و هرگز مرا فرا نمیخواندند)) و بانگ زد، آیا من هرگز بوزه برپای مرد گله داری شجاع ترا آزمویم؟ بکه و تنها، یا در کنار گرگهای گرسنه دیگری راه می بستم، حمله می کردم، زخم می خوردم، سهم می بردم • شیئی تنها بدشت بیائید تا آفتاب روزها بر لاشه های تان بتابد یا برف بر اجساد تان پستی و بلندی بیافریند •
سگ کوچکی سر بلند کرد •

— او... شط را بجنگ می خواند • زود... پاسخش بدهید • و سگی پوست او را بدن دان

گزید و خاموش کرد •

گرگ تیر خورد • زوزه شیشگافش را به قلعه های پرت فرستاد •

— آی سگهای قلعه ها! آیا کسی گوشت بر استخوانهای گه می جوید برایتان باقی گذاشته اند؟

د مہایتان را تکان بدهید تا قصاب را، شاید که شاد کنید !
 سگها از راه دور، از میان حصار درسته پاسخ دادند : ط تمدن را انتخاب کرد مايم !
 گرگ با اندوه بدر تن آلوده خویش خندید .
 — بیچاره آن سپاهی که پاسداران سر بتمدن سپرده آن، از استخوان تن سپاهیانش ارتزاق کند !
 گوسفندان آغلی نزدیک، این پیام را شنیدند و ناله کردند .
 سگها ، بیمناک ، در میان فریاد گرگ دیدند و گفتند : او دروغ میگویی . هیچ دشمنی خطرناکتر
 از گرگ برای گله نیست . و گرگ پاسخ داد : آری ای گوسفند های سر سپرده به ذباح . من شط را
 تنها بخاطر گوسفند بودن تان محکوم میکنم . چراگاه های کم پشت خویش را بستائید و در مذبح بزرگ
 خویش ، خون نثار کنید .
 اما من ، براستی که هراسناکترین دشمن شطیم .
 رگ دردی در تن شرب نشسته گرگ پیچید و آنچه را که بر او رفته بود بیاد آورد .
 ((برای يك گرگ فروتنی چقدر ابلهانه است . من هرگز نمی بایستی تنها برای زنده ماندن ،
 سنگ سان دم تکان میدادم . یاغی ها ، اگر تسلیم شوند بمرگ نزد یکتروند !
 اینک من تنها بتقلید گرگها سخن می گویم و دیگر آن یاغی غرور نیستم))
 میرفت و آنچه بر او رفته بود ، کم کم بیادش آمد .

x x x

نه روز میگذشت که چیزی نخورده بود . گرگهای جوان ، و آنها که هنوز می توانستند خستگی
 ناپذیر بگردند و از سر بر آوردن ماه تا سر فروردنش ، اینسو و آنسو بدوند و زنده های بیچنگ آورند .
 زنده میمانند و فریاد فرسوده ساز گرسنگی را احساس نمیکردند . اما گرگ پیره و امانده بود و نیروی
 نهیب زن درون ، ارادش ، تنهایش گذاشته بود .
 کمی بشمال ، کمی بجنوب ، آنگاه خستگی و خستگی .
 گرگها رسمشان نبود گدا پروری کنند . می گفتند ((از ما آنکه نمیتواند پوستی بدرد ، بمیرد
 بهتر است)) اما گرگ پیره ، دل بسته بزندگی ، هنوز چشم به ((بودن)) داشت و می انگاشت
 که کورهای باقی ماند ماست . ((سقوط)) تا حد سگ چویان سقوط .
 چگونه این اندیشه بمغزش راه یافته بود ؟ چگونه کینه کهنه گرگها را بچویان و سگهای پای لیس
 گله فراموش کرده بود ؟ چگونه تصور کرده بود که گله زن و گله دار با هم کنار خواهند آمد ؟ اینها ،
 برای خود او ، اکنون که از کنار جاده میرفت و خون میریخت ، هنوز چون معاشی بود .

شاید به آن فریادِ خویشتنِ فریبانهٔ سگها که میگفتند ((ما تمدن را انتخاب کردیم)) اعتقاد کرده بود .

شاید از آنکه گرگها فراموشش کرده بودند دلچرکین بود .

شاید ... و شاید بالاتر از همه گرسنگی، او را خفت پذیری آموخته بود .

((هرگز هیچ گرگی به حد سگهای فرط نبر سقوط نمیکند . من ، همه گرگها خیانت کردم))

((آه که برای يك گرگ فروتنی چقدر ابلهانه است !))

ساعت ها با خود جدال کرده بود . ((و با دست کم این زمان برای آنکه خود را بفریسم

چنین می پندارم)) ساعت ها پنجه در خاک کشیده بود و پوست سخت درختان را با دندانهای

کند خود دریده بود و عاقبت ، آنزمان که اطمینان یافته بود همه گرگها برای شکار رفته اند ،

آهسته بسوی قلعه پرتی راه بسته بود .

فریاد زد ، یاغی ها اگر تسلیم شوند بمرگ نزد يك ترند !

سگهای قلعه پرتی بانگ برداشتند ، هیبت چوپان با چوبدستی سنگینش طراد لگرم میکند . گرگ

بهره برای سگهای جوان ، آبرو بیار میاورد . امشب بیا تا قدرتها با فرا بیازمائیم !

گرگ گرسنه با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده میرفت و نوزده میکشید .

رشته افکارش را جنجال سگها پاره کرده بود . بله! آنوقت آهسته بسوی قلعه خاموشی راه

جسته بود . ((شاید شب پای مهربانی دلش برایم بسوزد ! من به سنت سگها دم تکان میدهم و او ،

از آنجا که سخت حیرت میکند ، مرا به استخوانی مهبط خواهد کرد !))

— وای بر من که گرگها را چه بد نام کردم !

بیم آنکه همه گرگها را با يك چوب برانند ، دلش را فرا می گرفت و امید آنکه ((وجود گرگی سر

براه ، پایه سرگرمی قلعه نشینان شود)) از بازگشت بازش میداشت .

گرسنه و خاموش ، باگامهای خسته و کوتاه بسوی دیوار پیر قلعه رفته بود ، بی آنکه دم برآورد .

آنوقت يك لحظه آشوب ، تن شب را بلعیده بود . کماند و طاند ، کنار در قلعه او را دید .

نوزدهای هراسناک کشیده بود . شب پاهای دل تشنه از آویختن گرگی بدروازه قلعه ، برخاسته بود . هر دو

بسوی او دوید ، بودند . او ، دم تکان نداد ، اما این تکان در دل شب ناپدید شده بود . صدای

تیری برخاسته بود . در سراسر تنش سوزشی احساس کرد ، زمین خورد ، دوباره بر سر پا

ایستاده بسود

و باقی ماجرا مانند رودهای گوسفندی پوست دریدهای در افکارش بهم پیچید .

گریز، فریاد، صدا طبل، نیش دندان سگی که تنها یکبار فرصت دلِ جوان بدست آوردن را یافته بود، بازگشت، پوست پیرتن سگ در میان دندانهای کند او، زوزه دردناک سگی که با از حصارِ روحش خویش از گرگ، بیرون نهاد، بود، گریز، بازگشت، صدای سهم انگیز تیری دیگر، غباری که او را در میان گرفته بود، گریز و فریادهای بیایی

چیزی درد روشن نهیب زد بود .

((اینک من بسوی خویشتن باز میگردم))

سپس با قدرت گرگهای جوان، بدرون شب گریخته بود و از آنجا فریاد زد، شدن باز خواهم گشت و داغ ده، گوسفند بردلِ جوان خواهم گذاشت!

سگ و مانده کنار در قلعه، سر بسوی آستان کشیده بود .

عودت بیهود ماست . عبث دندانهایت را به نشان میدهی !

گرگ گرسنه، با تن خون آلودش از خاکریز کنار جاده میرفت و زوزه میکشید .

((من گرگها را بد نام کردم))

پایش لغزید و زمین خو رد . روی خاک غلطید و با زبان، خونهای تازه را لیسید .

سراسر شب را راه رفته بود، تنها برای آنکه شاید گرگ سان مرده باشد . تنها برای آنکه نصیخواست

، سحرگاه، شخم زنها و حاشیه گردان قلعه، جسدش را بیابند و برد رحمت حسنی بیاویزند و بچه ها، سنگ بر او بیندازند .

زیانش بروی خاک افتاد و آرام راز شد .

سپیده میزد و او هنوز زنده بود . صدای پای رهگذری را شنید .

((در این تاریک روشن صبح، این رهگذر تنها، کجا میرود ؟))

صدای پای رهگذر نزد یکنتر شد و گرگ خودش را جمع کرد .

صدای پای رهگذر باز نزد یکنتر شد و گرگ از نیروی نهیب زن درون استعداد کرد .

رهگذر بموازات او روی جاده گام برمیداشت . گرگ دندانها یش را بسینه صبح سائید .

((این طعمه برای من بود . اگر بزودی نکودم بودم))

((وای که من گرگها را بد نام کردم))

صدای پای رهگذر دور شد و گرگ پیر چشمها را بست . يك ((آه)) از ته قلبش جوشید و

راه گلورا گرفت .

هدف ادبیات

اثر ماکسیم گورکی

... شب بود که من از محفل دوستان محلی که آخرین داستان خود را خوانده بودم بهیچون آدم و وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیاد بیکه از داستان من کرد و بودند، هیجان طبیعی در من ایجاد شد و بود. با تاه نی در خیابان خلوت قدم بر میداشتم و هرگز در صدم تا این حد از نشاط زندگی سر مست نشدم و بودم. ماه فوریه و شب صاف بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بود. زمین جامه با شکوهی از برف تازه بر تن داشت و سرمای گستاخانه ای از آسمان بزمین میدید. شاخه های درختان از دیوارها سر کشیده و بود و با سایه های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد میکرد. ذرات شفاف برف در نور کبود و نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشت. هیچ جا جنبه های دیده و نمیشد. صدای خش و خش برف زیر پای من تنها صدائی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را بر هم میزد. فکر میکردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، میان مردم جا و مقامی داشته باشد. این همه آتیه مرا در نظرم مجسم میکرد و با رنگ آمیزی درختان تری جلوه گر میساخت. ... صدای متفکرانه شخصی از پشت سرم شنیده شد:

— ها، شما چیز خوبی نوشته بودید. بله خوب می نویسید؟ از شنیدن این صدای غیر منتظره بیکه خورد و برگشتم و نگاه کردم. شخص کوتوله ای که لباس تیره بر تن داشت خود را بمن رسانید و پایهای من بر او افتاد. لبخند نافذی روی لبهایش نقش بسته بود و از پائین بیابا بصورت من نگاه میکرد. سرپای وجود او زنند و استهزا آمیز بود: نگاههای او، گونه های او، چانه او با ریش نوك نیزش، تمام اندام خشکیده و کوچک او چنان زاویه دار و عجیب بود که مثل پنخ توی چشم فرو میرفت. طوری بیهدا و سبک حرکت میکرد که گوئی روی برف می لغزید. آنجا ایستاد و داستان میخواند و او را ندید و بودم. بهمین جهت از صدای او متعجب شدم و از خود می پرسیدم: این آدم کیست؟ از کجا پیدا شد؟ سؤال کردم: شما هم ... گوئی میگوید؟

— بله، لذت شنیدن آن نصیب منم شد.

با صدای بی صحبت میگرد . لبهای نازکی داشت و سیلپهای کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید . این لبخند که از روی لبهای او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من داشت و احساس میکردم که در پشت آن فکر نیشدار انتقاد آمیز و غیر قابل وصفی راجع بمن نهفته است . اما قدری سردماغ بودم که نمی توانستم زیاده در اخلاق همراه خود دقت کنم و لبخند او مانند سایه‌ای ، از نظرم گذشته در مقابل صفا و روشنی از خود رضاندی من بسرعت محو گردید . من پهلوی پهلوی او را میرفتم و انتظار داشتم ببینم چه میگوید . در دل امیدوار بودم که بر شیرینی لذت دقایقی که اصحاب بر من گذشته است خواهد افزود . انسان نشسته تعریف و تمجید است . زیرا طبیعت بندرت برای او تپسی از مهر میکند . همراه من پرسید :

— آیا خوبست انسان خود را موجودی فوق‌العاده و برتر از دیگران احساس کند یا نه ؟

در ستوان او چیز مخصوصی حس نکردم . شتابزدی با او موافقت نمودم . او دستهای کوچک‌گرا را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با عصانیت بهم مالید و خنده نیشداری کرد : « هه ، هه ، هه ، هه ؟ از خند او آرزو خاطر شد و بخشکی گفتم :

— شما آدم خود-حالتی هستید ؟

تبسم کنان با حرکت سر حرکت مرا تاه بید کرد و گفت :

— بله آدم خون‌حالتی هستم ، خیلی هم گنجکاو ، همیشه هم میخواهم از هر چیزی سر در بیاورم . این کوشش دائمی منست ، همین است که نشاط را در من حفظ میکند . بهمین دلیل هم هست که الساعه میخواهم بدانم بچه قیمتی شما این موفقیت را بدست آوردید ؟

نگاهی باوانداخته گفتم : تقریباً با یک ماه کار ، شاید کمی بیشتر . . . او بسرعت حرف مرا تایید و گفت :

— آها ، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد : ولی با این وصفی ارزش هم نیست ، چون شما باین قیمت این فیض را میبرید که در حال حاضر هزاران نفر که آثار شما را میخوانند و با فکر شما زندگی میکنند و بعد هم امید عاالی پیدا میشود که شاید با مرور زمان . . . هه ، هه ، هه ؟ وقتی هم که شما بعیرید . . . هه ، هه ، هه ، هه ؟ ولی در مقابل این همه آرزوها بیشتر از آنچه شما بدانید میشد داد تصدیق نمی کنید ؟

از نو خنده و سلسل و ریز نیشداری کرد و با چشمان سیاه و نافذ نرنگاهی مزدورانه بسر تا پای من انداخت . منم از بالا بپائین باونگاه کرد و با رنج و تپودت پرسیدم :

— بیخستید ، اجازه میفرمائید سؤال کنم با که دارم صحبت میکنم ؟

— من که هستم ؟ حدس نمیزنید ؟ ولی با این حال فعلاً نخواهم گفت من کی هستم . مگر در نظر شما دانستن اسم شخص مهمتر از چیزی است که او بشما میگوید ؟

من جواب دادم : البته نه ، ولی این تصادف خیلی عجیب است ؟

هم صحبت من بدون اینکه منظوری داشته باشد ، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالیکه بگفتگی می خندید شروع به صحبت کرد .

— خوب ، بگذار عجیب باشد ، معلوم نیست چرا بعضی مواقع انسان بخود ترا اجازه نمی دهد تا از حدود آداب ساده و عادی قدمی بیرون بگذارد ؟ . . . اگر شما هم مخالف این مطلب نیستید بیائید با صداقت با هم صحبت کنیم ؟ خیال کنید من خواننده داستانهای شما هستم . . . خواننده های عجیب و خیلی گنجکاو که میخواهند بدانند چرا و چگونه کتاب تالیف میشود . مثلاً شما چطور آنرا مینویسید ؟ بیائید صحبت کنیم .

من گفتم : اوه ، بفرمائید خواهتر میکنم ؟ اینطور بر خورد ها و گفتگوها . . . خیلی برای من مطبوع است . و هر روز میسر نیست . اما من تازه باود روغ میکنم ، زیرا این حرفها را داشت برای من نا مطبوع میشد . فکر میگردم : او از جان من چه میخواهد ؟ اصلاً بچه مناسب بخود اجازه میدهم باین بر خورد در خیابان و گفتگو با این شخص ناشناس جنبه یک نوع بحثی بدهم ؟

محضاً بهر نحوی بود با نانی پهلوی او راه میرفتم و سعی داشتم قیافه خونرو دخیلی باونشان بدهم . یادم هست

که بزحمت با یکبار موفق میشدم ولی روپهم رفته حالت جسمورانه و با نشانه‌های دانشم و نعی خواستم با اعتنا از حرف‌ها در آن شخصه را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خود باشم . نور ما از عفت سر میتابید و سایه هان ما را در زیر پاهایمان با هم مخلوط و بیک لکه تیره که جلوی ما در روی بزم می‌نزدید . تبدیل می‌شود . من باین سایه ها نگاه کرده احساس می‌شودم که چیز تازه ای همانند همین سایه سیاه جلوی من در درون من بوجود می‌آید . همراه من قدری سکوت کرده سپهر یا لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد :

— در دنیا هیچ چیز بهتر و کسکاوانه تر از علت و محرک فعالیت انسانی نیست . . . اینطور نیست؟
 سر را به علامت تأیید تکان دادم .

— موافق هستید ؟ پس بیایید پوست کف دست صحبت کنیم . حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید ؟ فکر کردم چه آدم عجیبی است ؟ و بحرهای او علاقه مند شده در حالیکه خدا . . . تکرار میکردم پرسیدم : راجع بچه صحبت کنیم - قربان ؟

هم صحبت من نگاه دقیقی بصورت من انداخته با لحن خودمانی یکدست قدیمی بانگ زد :

— درباره آدمی ادبیات ؟

— بفرمائید . . . هر چند ، فکر می‌کنم که حالا دیر وقت شده است . . .
 — او مو ؟ نه ، برای شما هنوز دیر نشده است ؟ . . .

از حرف‌های او متعجب شده ایستادم . از آجنت کلماتش اعتماد ننشدم و از لحن تقاریر آثارش شاید متنبود بود . ایستادم و خواستم از او چیزی بیپرسم ولی او دست مرا گرفته با محسوس و اصرار بارز جلو برد . و گفت :

— نایستید ، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی میکنیم . - مقدمه بر است ؟ . . . ناید بیستم منور ادبیات چیست؟ شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید اینرا بدانید .

از فرط حیرت زردگی و تعجب عنان اختیار از دستم بر رفته بود . این مرد از حال من چه متواند ؟ ناید ؟
 گفتم : کونر کنید ، قبول بفرمائید که آنچه بین ما رخ میدهد

— دارای اساس و پایه صحیح و درستی است . باور کنید ؟ آخوند در دنیا هیچ خبر ندی ، پایه و اساس صحیح واقع نمیشود تند تر بروید بجلو بلکه بعمو بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی اوقات مرا تش میگرد . من میدانم شما تصور بدتر حرف‌ها از من و او با راضی بدنیان من آمده گفت :

— مقصود شما را میفهمم ، اکنون برای شما تعین هدف‌ها ضرورت ادبیات کار در نوارن است ولی سعی میکنم اینکار را انجام دهم . . . آهی کشیده و ولیخند زبان نکامی بصورت من انداخت :

— اثر بیگیم هدف ادبیات اینستکه با انسان کمک کند تا خود را بشناسد ، ایمان بخود در او ایجاد کند ، پس به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود او توسعه بدهد ، بتواند صفات نیت را در آنها بسازد ، در روح آن رأفت ، غضب و شهامت را تحریک کرده با آنها کار کند تا مردی نجیب ، سپروز و قوی شود و بتواند حیات خود را با روح مقدس‌ریزایی ملهم سازد ، آیا شما تصدیق خواهید کرد ؟ نشن من اینست . بدیهی است که کامل نیست فقط یک طرحی است . . . با هر چیزیکه ممکن است بزند ثانی جان تازه ای بچشد ، و اثر تکمیل بنرمائید ، چه میفرمائید ؟ من گفتم : بله تصدیق میکنم ؟ تقریباً همین طور است . مردم معمولاً تصور میکنند که وظیفه ادبیات روی پهرفته عبارست از تجلیل شخصیت انسان و تملیفات عوانند او . . . سپهر یا لحن ناخوشی گفت :

— می بینید که بچه امر بزرگی خدمت میکنند ؟ از نو خنده و شندارن کرد
 وانمود کردم که خنده اش مرا رنجاند ه است . پرسیدم :

— خوب ، مقصود شما از این حرفها چیست ؟
 — و شما چه فکر میکنید ؟

گفتم : راست بگویم . . .
 ولی فکر انتقادات و اظهارات تند و زننده او افتاده ساکت شدم . فکر میکردم صمیمانه صحبت کردن یعنی چه ؟ او که آدم حقیقی نیست ، باید بداند چه اندازه در چه صمیمیت انسان محدود و تا چه حد خبر خود خواهی او در

حفظ این محدودیت موثر است؟

نگاهی بصورت همراه خود انداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزا و تحقیر در تبسم های او نهفته بود. احساس کردم که دارم از چیزن میترسم و همین نور ايجاب میگرد از او دور بشوم.

کلا، خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

— خدا حافظ؟

او آهسته بانگ زد: چرا؟

— چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

— و فقط برای همین میروید؟ — میل خودتان است، اما میدانید، اگر حالا از من بپویند، دیگر هرگز، همه دیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه هرگز تکیه کرده و طعنون محکم و با آهنگ ادا نمود که گوئی دارم صدان ضربت ناقوس مرگ را میشنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن میترسم، چونکه در نظر من این کلمه مانند پتک تران و سردی است که قلا نظیر آنرا درست کرد است تا با ضربات آن امید های مرد را در هم بشکند.

این کلمه مرا متوقف ساخت و با بیصرو اندوه از او پرسیدم:

— از من چه میخواهید؟

از نو نیشخندی زد و دست مرا محکم گرفت و یاتین کشید و گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در باغ طی، در میان شاخه های درختان بیحرکت و بیخ بسته اناقی و یاس بودیم. گوئی این شاخه ها که از بین عیان بویک تیز و بارانی پوشیده شده بود و پرتو ماه آنرا روشن میساخت و در هوای بادی سرد من معلول در سینه ام ترو رفته بظیم میرسیدند.

از این حرکت همراه خود مات و مبهوت شده باو نگاه میکردم و ساکت بودم. و در حالیکه میل داشتم بخود روحیه بدم و عمل او را توجیه کنم، فکر کردم: یقین این آدم دیوانه است، اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد گفت:

— تو مرا دیوانه می بنداری؟ این فکر را از سر تا بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است؟ اغلب وقتی که ما نمی توانیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار میپوشانیم، آنهم فقط برای اینکه او با هوشتر و منکر تر از ماست.

ببینید این فکر ما چه حاجتی بی اعنائی غم انگیز ما را نسبت بهم زیار میدهد و روابط و مناسبات ما را پیچیده تر میسازد.

در حالیکه خود را در برابر این سخنان بیشتر از پیش شرمند و احساس میکردم گفتم:

— آه بله؟ — اما ببخشید من میروم — دیگر من باید بروم. — شانه هایم را بالا انداخته و گفتم:

— برو برو، اما بدان که خیلی بضررت تمام میشود از درك خیلی چیزها محروم میشوی. دست مرا رها کرد و من از او دور شدم.

او در میان باغ تنها روی تپه ای که مشرف به "ولگا" بود، تپه ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوارمانندی آنرا از وسط میبرد، باقیماند. در حالیکه چشم انداز وسیع جلگه خاموش و غم انگیز آنسوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او نوری باغ ماند و روی یکی از نیمکت ها نشست و بافق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان میرفتم و با خود فکر میکردم: چه کم که باو، باین آدمیکه آنجا در پشت سر من نشسته نشان بدهم که در نظر من پیشیزی ارزشمند دارد؟ آیا تند تر بروم، یا آهسته بروم؟ اینک او با هستکی آهنگی را سوت میزند که بندتر من آشنا بود.

میدانم که این سرود غم انگیز و مسخره آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقره سر دسته کوران را بعهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً میزند؟ و آن موقع نفهمیدم که همانند قیقه برخوردیم با این آدم کوچک

درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارد و ام انتظار بر تو بود یا ست چیز مبهم و سنگین مانند ماه نبرد ای بر حالت از خود رضامندی و بی اعتنائی چند لحظه قبل وجود من تیره شده بود . کلمات اشعار را که این آدم سوت میزد بخاطر آوردم :

رفعتائی کی توانی ای که ره را خود ندانی

بر کشتم و به او نگاه کردم . پیک آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاد و بمن نگاه میکرد . سوت میزد و سیلهای سیاه او در صورتش که از بزغوماه روشن شده بود نکال میخورد .

احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم بر گردم . بسرعت پا و نزدیک شد و پهلوی او نشستم و بدون هیچان ولی با صراحت با او گفتم :

— کوتر کنید ، ساد و صحبت نخواهیم کرد . . .

او سر را تکان داد و گفت : اینکار برای مردم ضرورت دارد .

— حس میکنم نما نیروئی دارید که در من سخت موثر است . بفرار معلوم میشود میخواهید چیزی بمن بگوئید ؟ او با خنده بلند بانگ زد :

— بالاخره جرئت شنیدن در خود پیدا کردی ؟ ولی این خنده دیگر ملاحظه بود و حتی نمی آهنگ خوشحالی از آن بگوشه می رسید .

با او گفتم : پس بگوئید ؟ و اثر نمیتوانید بدون پیبوده گوئی .

— او خوب ؟ اما قبول داری که آخر برای جلب توجه تو این حرفهای پیبوده لازم بود ؟ انسان همانطور که بچیزهای خنک و خشن اعتنائی نمی کند بموضوعات ساد و روشن هم توجهی ندارد و از آنجائیکه ما خودمان سرد

و بی روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن بآنها هم بران ما میسر نیست حالا بنظر میآید که ما لالاب رویاها و افکار زیبا ، خواهان آرزوها و سنگتیهائی هستیم زیرا زندگانی که ما درست کردیم فایده زیبایی ، غلال آور

و تیره است . آن واقعیتی را که زمانی من خواستیم با شور و هیجان فراوان از او بسازیم ، ما را در هم شکسته خورد نموده است . — چه میشود کرد ؟ ممکن است انسان بیاری تخیل و تصور برای مدت محدودی از زمین

دل گرفته با آسمانها پرواز نماید و از نو بجایگاه از دست داده خود نگاه کند ، جایی که از دست داده است آیا ممکن نیست ؟ برای اینکه حالا انسان دیگر سلطان روی زمین نیست ، بلکه برده و غلام زندگی است .

غیر خاصه اشرف مخلوقات را از دست داده زیرا در برابر حقایق سر تعظیم فرود آورده است ، اینطور نیست از حقایق که خود درست کرده است نتیجه گیری میکنند و بنوعی میگویند : این قانون تغییر ناپذیر است ؟

و هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاصه زندگی خود ، در راه مبارزه بران این جز که چیزهای کهنه را در هم شکند و چیزهای نوئی ایجاد کند سدی نهاد است . بده دیگر او برای زندگی مبارزه

نمی کند ، بلکه فقط خود را با آن ضعیف می نماید . . . آیا نباید هدف بران مبارزه دانسته باشد ؟ آن ایده ال هائیکه بخاطر آنها انسان بموانع بکارهای خطیر و فداکاریهای مہمی دست بزند کجاست ؟ کو ؟ بهمین دلیل

است که انسان اینقدر بیچاره شده است ، زندگی فلاکت باری دارد . بران همین است که روح خلالت در او تا این حد ناتوان و زبون شده است . . . همه های نادانسته و کورکورانه در تگاپوی چیز هستند که بروحشان الهام کرده و

ایمان مردم را نسبت به آنها برانگیزد و اغلب بدان سستی که همه چیز را بدی است و مردم را منحط میسازد ، جایی که خدا وجود دارد ، رونق آورند . . . مسلماً آنهائیکه در راه وصول بحقیقت استنباه می کنند هلاک میشوند ؟

بگذار هلاک شوند نباید مانع آنها شد . تا سف خوردن برای آنها فایده ای ندارد . آدم زیاده پیدا میشود ؟ فقط اشتیاق و تطیل روح بیافتن خدا مهم است . و اگر در عالم ارواحی یافت شوند که شوق الهی آنها را فرارفته

باشد خدا با همانها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید ، اینست جذبه بی پایان بسخت کمال ؟ . . . اینطور نیست ؟

من گفتم : بله همینطور است

هم صحبت من در حالیکه خنده نیشداری میکرد گفت :

اما سوزود موافقت میثی - سپس در هنگام دیدن دور دستی چشم روخته بود ساکت شد . سکوت او بسطوم طولانی آمد با بیصبری آهی کشیدم . آنوقت او به من اینک نگاهش را از دور بر گرفته متوجه من سازد پرسید :

— خدای تو کیست ؟

قبل از این سوال دلخس فشاری حینی ملایم و نوازشگر کنده و کوشش در این بحرهای او بران من مدنیوم بود . مثل همه مردم اندیشمند کمی مورد پسند من واقع شده بود .

حرفهای او را میپندیدم و سرافکنده هئی من در مقام او داشت از بین صرفت که . ناگهان این سوال را کرد . سوالات شومی که جواب دادن آنجا بران مردم مناصر اگر خدا بخورد علاقتند باشند . محالی از انسان نیست . خدان من کیست ؟ کجا این را میدانستم ؟ ... این سوال مرا خورد کرد و بود . فکر میکنم هر چند در پیروی هم که بجای من بود و آنجا میتوانست ... در آنجا نشانه و حضور من خود را از دست ندهد ؟ ولی او تبسم لبان جشمان نافذ خود را من روخته شد و جواب بود .

— تو بهر از مدتی که برای جواب دادن بگفتم " انسان " وقت لازم است سکوت کردی . حالا این سوال را از تو میکنم شاید بتوانی جواب بدی : تو ویسند دای و هزاران نفر آثار را من خوانند . بگو ببینم مردم چه یاد میدی ؟ آیا فکر کرده ای که خود دران مردم چیزی بیآموزی ؟

سخنن بار بود که در زندگی با وقت بدترین خویش میترسیدم و بنگار مردم خیال نکنند که من خود را پست میبشم و با بالا میروم برای اینکه نوحه آنها را جلب کنم . اگر خدا صدقه نصیب خواهد . من در وجود خود احساسات و تعالیات نیکن و خواستههایی معمولاً آنها را خوب من نامند زیاد کنند کردم ولی احساسی که همه آنها را در بر گیرد و فکر زیبا و روشنی که بر گله مردم دای زندگی استیلا یابد در خود سراغ نگویم حس کینه جوئی در روح من زیاد است و مانند آتشی بر خاکستر اندک فروشی دارد و گاهها با آتش شدید خشم و غضب بران روخته میگردد .

ولی باز شدت و تردید در روح من بیشتر است و بعضی اوقات این دو حس جنان عطف مرا بلرزده در میآورد و طوری ظلم را میفشارند که مدت مدیدی از خود بیخورد شده و حالتی درگوش و خواب میشود . هیچ چیز زندگی نمیگردد . ظلم باندازه آن سرد میشود که گوش مردم است . فکر خود شده و بخواب میروم و گاه نور و حسناکی قدرت جسم و ~~فکر~~ مرا شدت در رفتار میگذارد . بدین ترتیب کور و کور و لنگ و شبها و روزهای زیادی را سر میکنم هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمیفهمم و بیشتر میآید که دیگر شدن شده ام که فقط به علت نامعلومی من در زمین مدفون شده ام . ادوات ادامه حیات و معن و همراه از چنین زندگی را بس از بیشتر در من نشدید می کند . زیرا در مرتبه هم معنی کمتر و هم خلعت بیشتر است .

... قطعاً مرت حتی لذت انتقام گرفتن را هم از انسان سلب میبشد . واقعا مردم چه یاد میدی ؟ آیا چنانکه می نمایم ؟ چه میتوانم مردم بگویم ؟ همان هائی را که از مدتها قبل در پنهان میگفتند و همیشه هم مینویسند و مسموع هم دارند و هرگز هم مردم را بهر از آنچه هستند نمی کنند ؟ آیا حق دارم این امید را و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده و غالباً هم بد آنها عمل نمی کنم تبلیغ نمایم ؟

اثر راهی مخالف آنها اختیار میکنم آیا مفهوم این نیست که بحقایق که در وجود " من " کشف شده ایمان ندارم ؟ پریاین آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بگویم ؟ ولی او از بس بانتظار جواب من ماند خسته شده از نو شروع بصحبت کرد :

— اثر نمیدیدم که هنوز جا به طلبی تو قادر به از بین بردن شرافت تو نشد و است هرگز این سوالات را نمیگردد . همین قدر که نهایت در این حرفها مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه میگیرم که علاقه تو بخودت خورد مند انعام است . چونکه تو برای نفیبت این علاقه از شکجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی لذا وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و در هنگام صحبت فرار میکنم با یک نفر ناصر صحبت میکنم به با یک نفر مقصر .

— زمانی در بین ما استادان بزرگ سخن و اشخاصیکه بر موز زندگی و روح انسانی بی برد و بودند وجود داشتند مردمی که با استیاض فراوان و از خود گذشته برای تکامل هستی تلاش کرده و از ایمان عمیق بانسان طهم بودند . کتابهایی تا لب کرده اند که هرگز دست فراموشی بآنها نمیبرد زیرا در آنها حقایق جاوید ان ثبت شده که زیبایی

زایل نشدنی از صفحات آنها ساطع است. تمالهایی که در این کتابها ترسیم شده اند جاندار بود و از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتابها هم شهادت و هم خنثی سوزان وجود دارد. عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و یک لکه زائد در آنها نیست. من میدانم تو از آن سرچشمه‌های الهام روح خود را سیراب کردی... اما شاید روح تو به تغذیه شده باشد. زیرا گفتار تو در باره عشق و حقیقت‌ساختگی و ریاکارانه است. مثل این است که در هنگام گفتار در این موضوع بخود تپش می آوری تو مثل ماه با نور دیگری روشن شده‌ای. نور غم انگیز و مبهم بود.

سایه‌های زیادی می افکند و حرارتش خیلی نا چیز است و هیچکس را گرم نمیکند. تو گمان کنی که هستی که بتوانی واقعا چیزها ارزش مردم بدهی و آنچه را هم میدهی نه بخاطر لذت‌هایی اندازهای است که از مستغنی ساختن زندگانی یا افکار و کلمات زیبا میبری. بلکه خیلی بیش از آن برای اینست که حقیقت تصادفی وجود خود را تا درجه نمودهای لازم برای مردم بالا ببری. تو برای این چیزی میدهی که بیش از آن از زندگانی و مردم بیستانی. تو گمان کنی که هستی که هدیه‌های بدهی. تو ریاخوار سادگی هستی. زیرا تجربیات ناچیزت را در برابر سوختن توجه بخودت بهراحتی میداری. هم تو حقایق را کاوش کرده. جزئیات ناچیز زندگی را آهسته زیر و رو میکنی. تو با توصیف احساسات معمولی مردم طایف شاید هم حقایق خیلی هستی را برای فکر و عقل آنها افشا میکنی. ولی آیا میتوانی هر قدر هم کوچک باشد تو همانی ایجاد کنی که مایه اعتلای روح آنها باشد؟

نه، آیا تو مطمئن هستی که اینکار مفیدی است؟ یعنی در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بی‌شرف است. کاملا و همیشه تابع شرایط مادی خارجی بوده تنها و طبیعتا قابل ترحم است؟

میدانی، شاید حالا هم دیگر موفق شده‌اید او را باین موضوع متقاعد کنید؟ زیرا روح او سرد و فکر او کند شده است... پس چه؟ هنوز او هم تصورات خود را در کتابها می بیند و آنها بخصوص اگر با مهارتی که معمولا اسم آنها "استعداد" میدارند نوشته شده باشد. همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می کنند. خواننده خود را در تصور و تجسم تو می بیند و وقتی که زنتی بی اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی یابد آیا تو میتوانی این امکان را باو بدهی؟

مگر میتوانی تو این کار را بکنی در حالیکه تو خود... اما من بتو رحم میکنم برای اینکه احساس میکنم تو در حالیکه بحرفهای من گوش میدی به این فکر نیستی که برای تبرئه خود حرفی بزنی بلکه زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه معلمین روزمره زندگی ما هستید خیلی بیش از آنچه مردم میدهند از آنها میگیرید. شما همه از نواقص صحبت میکنید و فقط آنها را میبینید. اما در بشریت شایستگی‌هایی هم باید باشد مگر خود شما واجد آنها نیستید؟

شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بیرحمی و خردگی کنی تصویرشان می کنید و بخاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها میدانید و افشا کننده گناهانشان میشمارید؟ ولی آیا ملاحظه میکنید نیکی بدی که شما آنها را بزور معین میکنید مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به علت نزدیکی بهم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگهای اولیه همدیگر را گرفته اند؟ منگله شما بر تریه خدا در روی زمین باشید. او میتواند خیلی از شما قویتر را انتخاب کند. میتواند دل‌های آنها را با آتش عشق سرشار بزند گمانی، بصحقیقت و مردم برافروزاند تا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند. ولی شما همچون شعله قدرت شیطان دود میکنید و دود شما در فکر و روح نفوذ میکند و آنها را با زهر بی اعتمادی بخود مسموم می سازد.

بگو چه مردم می آموزید؟ نفسهای گرم این شخص را روی گونه خود احساس میکنم. باو نگاه نمیکنم زیرا از نگاه به چشمان او میترسم. کلمات او مانند زراتشتینی در مغز من فرو میریزد و مرا رنج میدهد. من با خوف و هراس میفهمم که جواب دادن باین سوالات ساده چه قدر دشوار است. و باو جواب ندم.

بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می نویسنند میخوانم، از تو میپرسم چه مقصودی از نوشتن دارید؟ شما هم خیلی چیزها می نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که این کار را نمی توانید بکنید. نه؟ شما نه تنها نمی توانید چیز تازه‌ای بزندگی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم سجاله شده و له شده و فاقد صورت و شکل تحول میدهند. وقتی که انسان آثار شما را می خواند چیزی جز اینک شما

را شرفند و سازد از آنها نمی آموزد . همه چیز معمولی و بینش با افتاد و استند مردم پهن را افتاد و افکار پهن را افتاد و وقایع و پیچیدگی وقت میخواهد در باره سر کشکی روح و لزوم احیا آن صحبت کنید ؟ پس کوه دعوت به خلافت زندگانی ؟ کجاست در روز شهادت و کلمات نشاط بخشی که انبیا دهند و روح باشند ؟

مکن است بمن بگوئی که زندگانی مثالهایی جز اینکه ما بوجود میآوریم بماند دهد . اینرا نکو . زیرا برای کسیکه خوشبختی تسلط بر کلمات را دارد پس ننش و شرم آور است که بضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمیتواند برتر از آن باشد اکتفا کند . اگر هم سطح زندگی نیستی ، اگر نمیتوانی با ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی ، در توجه فایده های دارد ، و چگونه خود را مستحق میدانی ؟ و تکیه حافظه و توجه مردم را از جریان های بیهود و از تصاویر کفیفی که از زندگانیشان بر میداری ، انباشته میکنی ، فکر کن ، آیا مردم زیبایی نفسانی ؟ زیرا اعتراض کن که نمیتوانی زندگانی را ظوری تصویر کنی که برده تصویرت موجب سرافکندگی انتقام جویانه در او نشد و میل سوزانی با ایجاد شکل دیگر هستی در او پدید آوردی . آیا میتوانی ضربان نبرد زندگی را تسریع کنی ، آیا میتوانی همانطوریکه دیگران کردند نیروی در او بدی ؟

همصحبت عجیب من دقیقه ای توقف کرد . من ساکت بحرفهای او نظر میکردم : من کرد اثر خود مردم عاقبت خیلی میبینم اما آدم عجیب ما بین آنها خیلی کم است و آنهائی که هستند روحشان بیمار و خمود است . و معلوم نیست چرا همیشه من بینم که انسان هر قدر پاکتر و روحاً شریفتر است نیروی او کمتر و بیمار تر و زندگانی او دشوارتر است . در نتیجه جز تنهایی و غم نصیب دیگران ندارد ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در آنها زیاد است ، بهمان اندازه قدرت ایجاد آن در آنها کم است . آیا سر حور و کوه زندگی و رفتار آنها برای این نیست که با گفته هایی که مشوق روح آنهاست بموقع آنها گفت داده شده است ؟ همصحبتم عجیب من ادامه داد :

و باز هم آیا میتوانی از خنده نشاء بخشی از زندگانی انسانی را که روح را جلا میدهد تحریک نمائی ؟ بهین ، آخر مردم از ته بخندند و نرسد را کاملاً فراموش کرد و اند ، با بیست میخندند با غرور مایی میخندند ، اغلب از نال اشکها خندند و میخندند و غرور در میان این خنده با صدای خنده ای که از نرسد و حساسی باشد خندد و اینکه صیغه بزرگسالان را بلرزاند نمیننون ؟ خوب خندد و کرس مایه سلاسی است . خندد و برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده میشود . آیا میتوانی خندد ؟ دیگری را سوان این خندد و نگوهش ، غیر از این خندد و پستی که بتو میکنند ، آنهم برای اینکه آدم مضحت و قابل ترحمی هستی ، در مردم تحریک کنی ؟ حواست را جمع کن ، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی بتو داده میشود که قدرت و استعداد بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی ، و ناخوانی بکفت آنها ، پنهان مانند ، بعضی اشکال زندگی را خراب کرده در هم بریزی و بجای این زندگی نشت و تاریک و زندگی آزاد تر دیگری را ایجاد کنی : خشم ، کینه ، شهامت ، شرمساری ، نفرت و بالاخره یا ، من بفسر آلود آنها اهرمهایی هستند که بعد از آنها میتوان در دنیا ، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت . آیا میتوانی چنین اهرمهایی را بسازی ؟ میتوانی آنها را بحرکت آوردن ؟ برای اینکه حق گفتار با مردم را داشته باشی باید یا نسبت به معایب و نقایب آنها نفرتی شدید ، و یا بخاطر آلام و درد هایشان عشق عظیمی در روح خود نسبت به آنها احساس کنی .

حالا که پرتو از این احساسات بدرون تو نشاید و پر محبوب با تو قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیند بین . . . هوا تازه دانست روشن میشد اما در روح من تاریکی بیشتر از پیش تراکمتر و افزونتر میکردید . ولی این آدم حتی در زوایای روح منم برایش هیچ رازی وجود نداشت هنوز صحبت میکرد . گاهی این فکر در من قوت میگرفت ، آیا او آدم است ؟

اما چون مجدوب گفتار او شد و بودم نمی توانستم روی این معما فکر کنم و از تو کلمات او مثل حوزن در مخوم فرو میرفت . — معبذ زندگانی ما هم از پهنای و هم از حق توسعه مییابد ، رشد و توسعه آن خیلی با تا ، نی صورت میگیرد زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت انرا ندانید . — زندگانی ادامه پیدا میکند ، و روز بروز مردم سوا ل کردن را من آموزند . که بانها جواب خواهد داد ؟ معلوم است شما شاید ان غاصب عنوان پیشوایی مردم ؟ ولی آیا خود شما

مفهوم زندگی را آنقدر درک کرده‌اید که بتوانید برای دیگران آنرا توضیح بدهید ؟ آیا احتیاجا زمان خود را می‌فهمید ؟ آیا آیندۀ را پیش‌بینی می‌کنید ؟ و می‌توانید آنرا برای بیدار کردن انسانی که پستی زندگی، فاسد شده و روحاً سقوط کرده است، بیان کنید ؟ او دچار انحطاط روحی است ؟ علاقه او بزندگانی خیلی پست شده و میل به زندگی شایسته در او رو با تمام است، می‌خواهد ساده مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید ؟ اکنون وقتی گفته‌اید «ال را تلفظ می‌کنید او وقیحانه می‌خندد» زیرا انسان دیگر منتی استخوان شده که از گوشت و پوست گذنی پوشیده شده است، صحرک این توده زشت دیگر روح نبود بلکه هوسها و کینه می‌باشد. او احتیاج به مواجبت و وقت دارد. زودتر ؟ تا موقعیکه هنوز انسان است کم‌کمتر کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطر زندگی او چه می‌توانید بکنید ؟ در حالیکه فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا، چونکنی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمائید ؟ بوی پوسیدگی از فراز زندگی به‌شام می‌رسد. دلها از جبن و فرومایگی آکنده است. مستی و تنبلی خود آنها را از کار باز داشته و دستهای آنها را با رشته‌های نرمی بهم بسته است. شما در این بینظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید ؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل ترحم هستید ؟ چقدر نظائر شما زیاد است ؟ ای گانر آدمی خشک و دوست داشتنی پیدا میشد که قلب سوزان و مغز توانائی میداشت و محیط بر همه چیز بود ؟ چه میشد که در این خنکی ننگ آبرو سکوت‌گفته‌های معجزه آسائی شنید و میشد و سرایت‌ناقور و از آنها ارواح تحقیر شده این مرد و های متحرک را بلرز و می‌آورد . . .

بعد از این حرفها کمی سکوت کردن من باونگاه می‌کردم یادم نمی‌آید چه چیز در من بیشتر بود وحشت یا خجالت .

سوال خون سردانه او شنید و شد :

- چه می‌توانی بمن بگویی ؟

جواب دادم : هیچ ؟

و از تو سکوت حکمفرما شد .

- پس حالا چطور زندگی خواهد کرد ؟

- نمیدانم .

- چه خواهی گفت ؟

- سکوت کردم .

- هیچ خوردندی ای بالاتر از سکوت نیست . . .

مکت در دناکی نمود و بدنبال آن صدای خند و اش شنید و شد . چنان با لذت می‌خندید که گویی مدت‌ها است

فرصت خند و کردن سهل و مطبوعی را پیدا نکرده است، ولی دل من از این خند و لذتی خون میشد .

تبعه هه هه ؟؟ این تو هستی - معلم زندگانی ؟ تو که این قدر خودت را کم می‌کنی ؟ فکر میکنم حالا فهمیدی

من که هستم هه هه هه - اگر جوانهایی مثل تو که پیر دنیا آمده‌اند هر کدام می‌خواستند با من سروکار داشته

باشند، همینطور مثل تو خود را من باخفتند و سراسیمه میشدند . فقط آن کسی که خود را در زره دورغ و

وقاحت و بیشرمی من پوشاند ممکن است در مقابل وجدان خود خیزد . توانائی تو بقدری کم است که فقط یک مشت

برای سقوطت کافیست ؟ حرف بزن ؟ چیزی بگو که ترا در مقابل من تیرش کند . آنچه گفتی ننگ بپ کن ؟ جانم ترا

از چنگال خجالت و درد خلاص کن ؟ لااقل برای یک دقیقه هم که شده قوی باش، بخودت اطمینان داشته باش

تا من آنچه را که بتوسست دارم پس بگیرم در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم . قدرت روحی خودت را نشان

ده تا بمعلمی تو اعتراض کم ؟ من احتیاج بمعلم دارم . چون انسان هستم . در ظلمت زندگی راه را کم کرد نام

راه رستگاری بسوی روشنی، بطرف حقیقت . بیاتر حسمت زندگی نوین را میجویم . راه را بمن نشان ده ؟

من انسان هستم بمن کینه ورزی کن، بزن، ولی مرا از این لجن زاری اعتنائی بزندگی بیرون بکش ؟ من میخواهم

بهنتر از آنچه هستم باشم ؟ چکار کنم ؟ بمن پیامور ؟

فکر می‌کردم : آیا انجام تقاضائی که این مرد بخود حق دارد و بپیش پای من گذارد و برای من مفید است ؟